

اختراع قوم یهود

شلومو زند

ترجمه
احمد علیقلیان

فرهنگ نشرنو
با همکاری نشر آسیم
۱۳۹۷- تهران-

با یاد آنان که به این خاک پناه آورده‌ند
و آنان که از این خاک رانده شدند.

فهرست

| | |
|-----|---|
| ۱ | پیشگفتار نسخه انگلیسی |
| ۷ | مقدمه: بار سنگین خاطره |
| | هویت در حرکت ۸ |
| | خاطرات بر ساخته ۲۸ |
| ۴۳ | ۱ ملت‌سازی: حاکمیت و برابری |
| | واژگان: «مردم» و قوم ۴۶ |
| | ملت: مرزها و تعاریف ۵۶ |
| | از ایدئولوژی تا هویت ۶۹ |
| | از افسانه قومی تا پنداشه مدنی ۷۷ |
| | روشنفکر در مقام «شهریار» ملت ۹۱ |
| ۱۰۵ | ۲ تاریخ-افسانه: در آغاز خداوند قوم را آفرید |
| | شکل‌گیری اولیه تاریخ یهود ۱۰۷ |
| | عهد عتیق به مثابه افسانه-تاریخ ۱۱۷ |
| | نژاد و ملت ۱۲۶ |
| | جدال مورخان ۱۳۱ |
| | نخستین دیدگاه: ناسیونالیستی از شرق ۱۴۰ |
| | مرحله قوم‌گرایی در غرب ۱۵۳ |
| | نخستین گام‌های تاریخ‌نگاری در صهیون ۱۶۰ |
| | سیاست و باستان‌شناسی ۱۷۱ |
| | زمین در برابر افسانه-تاریخ می‌شورد ۱۸۴ |
| | کتاب مقدس همچون استعاره ۱۹۵ |

- ۳ اختراع تبعید: دعوت به دین و تغییر دین**
- ۲۰۵ «مردم» تبعید شده در سال ۷۰ میلادی ۲۰۷
 تبعید بی اخراج: تاریخ در منطقه تاریک و روشن ۲۱۶
 قوم برخلاف خواستش از وطن مهاجرت می کند ۲۲۷
 «جمعیت امت ها به سوی آن روان خواهند شد» ۲۳۶
 حشموناییان یهودیت را به همسایگان شان تحمیل می کنند ۲۴۴
 از قلمرو یونانی تا سرزمین بین النهرين ۲۵۳
 گرویدن به یهودیت در سایه روم ۲۶۲
 نحوه نگرش یهودیت ریبانی به دعوت به دین ۲۷۲
 سرنوشت غمبار اهالی یهودیه ۲۸۱
 به یاد آوردن و فراموش کردن «مردم سرزمین» ۲۸۶
- ۴ اقالیم سکوت: در جستجوی زمان گمشده (يهودی)**
- ۲۹۹ عربستان سعید: پادشاهی نوکیش چمیر ۳۰۳
 فنیقی ها و برابرها، ملکه کاهنه اسرارآمیز ۳۱۳
 خاقان های یهودی؟ سربرآوردن یک امپراتوری عجیب در شرق ۳۳۰
 خزرها و یهودیت: عشقی دیرینه؟ ۳۴۲
 پژوهش های امروزی گذشته خزر را می کاود ۳۵۹
 معما: خاستگاه یهودیان اروپای شرقی ۳۷۳
- ۵ تمایز: سیاست هویت در اسرائیل**
- ۳۸۹ صهیونیسم و وراثت ۳۹۹
 بازیچه علمی و گوژپشت نژادپرست ۴۲۲
 تأسیس کشور قومی ۴۳۵
 نقیضه «يهودی و دموکراسی» ۴۵۴
 قوم سالاری در عصر جهانی شدن ۴۷۷

پیشگفتار نسخه انگلیسی

این کتاب در اصل به زبان عبری نوشته شده است. زبان مادری من درواقع یدیش است اما عبری زبان تخیل و احتمالاً زبان رؤیاهای و یقیناً زبان نوشه‌هایم باقی مانده است. تصمیم گرفتم کتاب را در اسرائیل* منتشر کنم زیرا در آغاز خوانندگان مورد نظرم اسرائیلی بودند، هم کسانی که خود را یهودی می‌دانند و هم کسانی که عرب تعریف می‌شوند. دلیل بسیار ساده بود: من در تل آویو زندگی می‌کنم و در آنجا تاریخ تدریس می‌کنم.

هنگامی که کتاب اول بار در اوایل ۲۰۰۸ درآمد، استقبال از آن قدری عجیب بود. رسانه‌های الکترونیکی به شدت کنجکاو بودند و من به بسیاری از برنامه‌های تلویزیونی و رادیویی دعوت شدم. روزنامه‌نگاران نیز به پژوهش من، بیشتر با نظر موافق، توجه نشان دادند. به عکس، نمایندگان بخش اصلی «مجاز» مورخان با خشم به کتاب حمله کردند و بلاگنویسان تحریک‌پذیر مرا دشمن مردم نامیدند. شاید همین تناقض بود که خوانندگان را به نشان دادن روی خوش به من برانگیخت – کتاب نوزده هفته در فهرست کتاب‌های پرفروش ماند.

برای درک این رخداد باید با نگاهی بی‌غرض به اسرائیل بنگرید و هرگونه حب‌وبغض را کثار نهید. من در جامعه‌ای کم‌ویش عجیب

* ناشر و مترجم کشور یا دولتی به نام اسرائیل را مجعل و اشغالگر می‌دانند و اشاره به نام «اسرائیل» در کتاب به‌اقتضای متن کتاب و رعایت امانت در ترجمه بوده و هیچ بار ارزشی ندارد.

زندگی می‌کنم. چنان‌که فصل پایانی کتاب نشان می‌دهد و موجب دلخوری بسیاری از بررسی‌کنندگان کتاب است، اسرائیل را نمی‌توان کشوری دموکراتیک توصیف کرد آن هم وقتی که خودش را کشور «مردم یهود» می‌داند نه پیکره‌ای که نماینده همه شهروندان درون مرزهای شناخته‌شده آن (به‌جز سرزمین‌های اشغالی) است. روح قوانین اسرائیل نشان می‌دهد که در آغاز قرن بیست‌ویکم هدف کشور خدمت به یهودیان است و نه خدمت به اسرائیلی‌ها، و فراهم کردن بهترین شرایط برای اخلاق فرضی این قوم است نه همه شهروندانی که در اسرائیل زندگی می‌کنند و به زبان آن حرف می‌زنند. درواقع هرکه از مادری یهودی زاده شده باشد می‌تواند هم خدا را داشته باشد هم خرما را — آزاد است در لندن یا نیویورک زندگی کند، با این اطمینان خاطر که کشور اسرائیل مال اوست، حتی اگر نخواهد تحت حاکمیت آن زندگی کند. اما هرکه از صلبی یهودی به دنیا نیامده باشد و در یافا^۱ یا ناصره^۲ زندگی می‌کند احساس خواهد کرد که کشوری که در آن به دنیا آمده هرگز مال او نخواهد بود.

با این همه، نوع کمیابی از کثرتگرایی لیبرال در اسرائیل هست که در زمان جنگ ضعیف می‌شود اما در دوره صلح کارکردی بسیار خوب دارد. تا کنون در اسرائیل بیان گستره‌ای از عقاید سیاسی در رویدادهای ادبی و مشارکت احزاب عرب در انتخابات پارلمانی (به شرط آنکه در ماهیت یهودی کشور چون و چرا نکنند) و انتقاد از مقامات منتخب ممکن بوده است. از پارهای آزادی‌های لیبرالی — مانند آزادی مطبوعات و آزادی بیان و آزادی انجمن — حمایت می‌شود و عرصه عمومی هم پرتنوع است هم امن. برای همین است که انتشار این کتاب ممکن شد و استقبال از آن در سال ۲۰۰۸ پرشور بود و به بحث‌های اصیل دامن زد.

گذشته از این، گیره محاکم افسانه‌های ملی دیرزمانی است که شل شده است. نسل جوان روزنامه‌نگاران و متقدان دیگر خصلت‌های جمعی والدین‌شان را بازتاب نمی‌دهند و به دنبال الگوهای اجتماعی پرورش یافته در لندن و نیویورک می‌گردند. جهانی شدن چنگال خود را در عرصه‌های فرهنگی حتی عرصه‌های فرهنگی اسرائیل فرو برد و در این فرایند بنیان افسانه‌هایی که «نسل سازندگان» را پرورش داد ساخت کرده است. جریان فکری موسوم به پسا-صهیونیسم اکنون، گرچه در حاشیه، در نهادهای دانشگاهی گوناگون یافت می‌شود و تصویرهایی ناآشنا از گذشته به دست داده است. جامعه‌شناسان و باستان‌شناسان و جغرافی‌دانان و دانشمندان علوم سیاسی و فیلسوفان و حتی فیلم‌سازان در واژگان بنیادی ناسیونالیسم مسلط چون و چرا می‌کنند.

اما این رود اطلاعات و بینش‌ها به آن فلاتی که رشته‌ای خاص به نام «تاریخ قوم بنی اسرائیل» در دانشگاه‌های عبری در آن قرار دارد نرسیده است. این نهادها هیچ گروه تاریخ به معنای دقیق کلمه ندارند، بلکه گروه‌های تاریخ عمومی -مانند گروهی که من به آن تعلق دارم- و گروه‌های جداگانه تاریخ یهود (بنی اسرائیل) دارند. نیاز به گفتن ندارد که سخت‌ترین متقدان من جزو این گروه اخیر هستند. آن‌ها سوای بهراه اندختن جنجال بر سر اشتباهات جزئی عمدتاً از این شکایت داشتند که من حق نداشم درباره تاریخ‌نگاری یهود بحث کنم زیرا حوزه تخصص من اروپای غربی است. از کسانی که به تاریخ یهود می‌پردازند، به شرط آنکه از مسیر تفکر مسلط منحرف نشوند، چنین انتقادی نمی‌شد. «قوم یهود» و «سرزمین اجدادی» و «تبیید» و «پراکنده‌گی» و «مهاجرت به اسرائیل» و «ارض اسرائیل» و «سرزمین توبه» و مانند اینها واژگان اصلی در هرگونه بازسازی گذشته ملی در اسرائیل است و امتناع از کاربرد آن‌ها بدعت به شمار می‌آید.

پیش از شروع به نوشتمن این کتاب از همه اینها آگاه بودم. انتظار داشتم متقدانم ادعا کنند که من از دانش مناسب در زمینه تاریخ یهود

بی بهره‌ام و یگانگی تاریخی مردم یهود را نمی‌فهمم و از خاستگاه توراتی آن بی‌خبرم و وحدت جاودانی آن را انکار می‌کنم. اما به نظرم رسید که صرف عمر در دانشگاه تل‌آویو در میان مجموعهٔ وسیع کتاب‌ها و استناد مربوط به تاریخ یهود بی‌آنکه وقتی صرف خواندن و پرداختن به آن‌ها کنم خیانت به حرفه‌ام است. برای استادی باسابقه سفر به فرانسه و ایالات متحده برای گردآوری مطالب دربارهٔ فرهنگ غرب و برخورداری از قدرت و آرامش محیط دانشگاه یقیناً خوشایند است. اما در مقام مورخی که در شکل دادن به حافظهٔ جمعی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنم نقش دارد احساس می‌کرم که وظیفه‌ام مشارکت مستقیم در حساس‌ترین جنبه‌های این کار است.

باید اذعان کرد که تفاوت میان آنچه پژوهش من دربارهٔ تاریخ قوم یهود القا می‌کرد با درک معمول از تاریخ – هم در اسرائیل و هم در دنیای بزرگ‌تر – من و خوانندگانم را به یک اندازهٔ متغیر کرد. به طور کلی نظامهای آموزشی به شما می‌آموزد که پس از تفکر و بررسی شروع به نوشتن کنید – یعنی باید پیش از شروع نوشتن نتیجهٔ را بدانید (من مدرک دکتری ام را به همین شیوه گرفتم). اما حالا که مشغول نگارش بودم دست‌و‌دلم می‌لرزید. همان لحظه‌ای که کاربرد شیوه‌های ارنست گلینر و بندیکت اندرسن و دیگران را که انقلابی مفهومی در رشتهٔ تاریخ ملی به راه انداختند آغاز کردم، به آگاهی‌هایی دست یافتم که به مطالبی که در پژوهش به آن‌ها برخورده بودم چنان روشی بخشید که مرا به مسیرهای دور از انتظار کشاند. باید تأکید کنم که به‌ندرت به یافته‌های جدید رسیدم – کم‌وپیش همهٔ این مطالب را تاریخ‌نگاران صهیونیست و اسرائیلی پیشتر کشف کرده بودند. تفاوت در این بود که به بعضی عناصر توجه کافی نشده بود و تاریخ‌نگاران بی‌درنگ بر دیگر عناصر سرپوش گذشته بودند و باز بعضی عناصر دیگر «فراموش شده» بود زیرا با نیازهای ایدئولوژیک هویت ملی در حال تکوین نمی‌خواند. نکتهٔ بسیار عجیب این است که محافل محدود پژوهش حرفه‌ای همیشه از بیشتر این اطلاعات باخبر بودند اما این

اطلاعات همیشه در راه رسیدن به عرصه عمومی و حافظه آموزشی گم می‌شد. وظیفه من سامان دادن به اطلاعات تاریخی به روشنی تازه و تکان دادن غبار از اسناد کهنه و وارسی مدام آنها بود. نتایجی که این اطلاعات مرا به آن رهنمون شد روایتی به دست داد که با آنچه در جوانی به من آموخته بودند از بیخ و بن متفاوت بود.

متأسفانه، معدودی از همکارانم – معلمان تاریخ در اسرائیل – وظیفه خود می‌دانند که رسالت آموزشی خطرناک افشای دروغهای مربوط به گذشته را بر عهده بگیرند. من بی نوشتن این کتاب نمی‌توانستم به زندگی در اسرائیل ادامه دهم. گمان نمی‌کنم که کتاب بتواند دنیا را تغییر دهد، اما هنگامی که دنیا شروع به تغییر می‌کند به دنبال کتاب‌هایی متفاوت می‌گردد. شاید ساده‌لوح باشم، اما امیدم این است که کتاب حاضر یکی از آن‌ها باشد.

تل آویو، ۲۰۰۹

مقدمه

بار سنگین خاطره

ملت ... گروهی از افراد است که اشتباہی مشترک درباره نیاکانشان و نفرتی مشترک از همسایگانشان آنها را متحده کرده است.

کارل دویچ، ملیت و جایگزین‌های آن^۱، ۱۹۶۹

اگر نمی‌توانستم به کمک کمی الکل به‌هنگام گوش دادن به موسیقی محلی گریه کنم به گمانم نمی‌توانستم این کتاب را درباره ناسیونالیسم بنویسم.
ernest Gellner، «پاسخ به منتقدان»، ۱۹۹۶

این کتاب اثری است درباره تاریخ. اما با چند داستان شخصی آغاز می‌شود که، مانند همه زندگی‌نامه‌ها، نیازمند مقدار زیادی تخیل است که به آن‌ها جان دهد. چنین شروعی کمتر از آنچه خوانندگان ممکن است در آغاز گمان کنند عجیب است. همه می‌دانند که انگیزه پژوهش دانشورانه غالباً تجربه‌های شخصی است. این تجربه‌ها عموماً زیر لایه‌های پنهان نظریه نهفته است؛ در آغاز چند تجربه عرضه می‌شود. این تجربه‌ها برای نویسنده در سفرش به سوی حقیقت تاریخی حکم

1. Karl Deutch, *Nationality and Its Alternatives*

سکوی پرتاپ را دارد، مقصدی مطلوب که نویسنده می‌داند هیچ‌کس به راستی به آن نمی‌رسد.

حافظهٔ فردی درخور اعتماد نیست – رنگ جوهری را که آن را نوشته نمی‌دانیم – و بنابراین باید تصویر برخوردهای زیر را نادقيق و تا اندازه‌ای ساختگی بدانیم، هرچند نه بیش از هر نوع دیگری از زندگی‌نامه. و اما ارتباط احتمالاً دردرساز آن‌ها با نظریهٔ اصلی این کتاب را خوانندگان در ادامه کشف خواهند کرد. درست است که لحن آن گاه کنایی، حتی اندوهبار، است. اما کنایه و اندوه کاربردهای خود را دارد و ممکن است به اتفاق هم جامه‌ای مناسب برای اثری انتقادی باشد که در پی بررسی جداگانهٔ ریشه‌های تاریخی و ماهیت در حال دگرگونی سیاست هویت در اسرائیل است.

هویت در حرکت نخستین داستان – دو پدربزرگ مهاجر

نامش شولک بود. بعدها در اسرائیل شائول^۱ نامیده می‌شد. در ۱۹۱۰ در ؤوج^۲ لهستان به دنیا آمد. در پایان جنگ جهانی اول پدرش به مرض آنفلوانزای اسپانیایی مرد و مادرش کارگر یک کارخانهٔ نساجی در نزدیک شهر شد. به کمک جامعهٔ یهودی محلی دوتا از سه فرزندش به فرزندخواندگی پذیرفته شدند؛ فقط شولک، کوچک‌ترین شان، در خانه ماند. چند سالی به مدرسهٔ ابتدایی دینی یهودیان رفت، اما تنگدستی مادرش او را در خردسالی به خیابان‌ها کشاند و کارهای مختلفی در زمینهٔ فرآوری منسوجات می‌کرد. در ؤوج، مرکز تولید منسوجات لهستان، وضع چنین بود.

مرد جوان به دلایل نسبتاً ساده ایمان کهن پدر و مادرش را کنار گذاشت. چون مرگ پدرش مادر او را به فقر کشانده بود، کنیسهٔ محلی به او دستور داد در ردیف‌های عقب در میان جماعت نمازگزار بشیند.

در این جامعه سنتی سلسله مراتب حاکم بود. کاهش سرمایه مالی تقریباً همیشه به کاهش سریع سرمایه نمادین می‌انجامید، و از این رو فاصله مادر از منزلت اجتماعی محترمانه در فاصله او از تورات مقدس انعکاس می‌یافتد. پرسش را که جریان طرد او را با خود می‌برد از نمازخانه بیرون انداختند. از دست دادن ایمان در میان محله‌های یهودی شهرهای بزرگ گسترش می‌یافتد. شولک جوان نیز ناگهان خود را بی‌خانه و بی‌ایمان یافت.

اما نه برای مدتی طولانی. به حزب کمونیست پیوست که رسم روزگار بود و او را به اکثریت فرهنگی و زبانی جامعه لهستان نزدیک کرد. دیری نگذشت که شولک فعال انقلابی شد. رؤیای سوسیالیستی ذهنش را پر و روحش را قوی کرد و او را به رغم کار سختی که برای گذران زندگی می‌کرد به خواندن و اندیشیدن ترغیب کرد. حزب پناهگاه شد. با این همه، چیزی نگذشت که به دلیل آشوب‌گری سیاسی از این سرپناه گرم و هیجان‌انگیز به زندان افتاد. شش سال را در زندان گذراند و با اینکه هرگز مدرسه را تمام نکرد، آموزشی پیشرفته چشمگیری داشت. با اینکه از فهم کامل سرهایه مارکس ناتوان بود، با نوشته‌های عامه‌پسند فریدریش انگلس و ولادیمیر ایلیچ لنین آشنا شد. او که هرگز تعلیمات دینی‌اش را به پایان نبرد و آرزوی مادرش را به اینکه وارد یشیوا^۱ شود برآورده نکرد مارکسیست شد.

در یکی از روزهای سرد دسامبر ۱۹۳۹ شولک سه یهودی را دید که در خیابان مرکزی ټوچ به دار آویخته شده بودند – شیرین‌کاری چند سرباز آلمانی که در یک آجوفروشی در آن نزدیکی مشروب خورده بودند. چند روز بعد سیل آوارگانی که به سمت شرق به سوی ارتش سرخ می‌شتابتند که نیمی از لهستان را اشغال کرده بود او و همسر جوان و دو خواهرش را با خود برداشت. شولک مادرش را با خود نبرد. بعدها می‌گفت که پیر و بی‌جان بود؛ درواقع آن موقع پنجاه‌ساله

۱. Yeshiva؛ مدرسه علوم دینی.

بود. مادرش هنگامی که ساکنان محله یهودیان – و از جمله خودش – در واگن‌های کند و سنگین گاز نابود می‌شدند نیز پیر و تنگدست بود – این واگن‌ها طلیعه بلای اتاق‌های کاراتر گاز بود.

هنگامی که پناهندگان به منطقه تحت اشغال شوروی رسیدند، شولک بهتر دید که کمونیست‌بودنش را بر ملا نکند. استالین به تازگی رهبران کمونیسم لهستانی را سربه‌نیست کرده بود. به جایش با هویتی کهنه – نواز مرز آلمان–شوروی گذشت: هویت یک یهودی قسم خورده. در آن موقع اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی تنها کشوری بود که به پذیرش پناهندگان یهودی تمایل نشان می‌داد، هرچند بیشتر آنان را به مناطق آسیایی خود می‌فرستاد. شولک و زنش خوشبخت بودند که به ازبکستان دوردست فرستاده شدند. خواهر زنش که تحصیل کرده بود و به چند زبان حرف می‌زد از این امیاز برخوردار شد که در اروپای متبدن بماند، اروپایی که متأسفانه هنوز یهودی–مسيحی لقب نگرفته بود. چنین شد که در ۱۹۴۱ به دست نازی‌ها افتاد و به کوره آدم‌سوزی فرستاده شد.

در ۱۹۴۵ شولک و زنش به لهستان بازگشتند، اما حتی در نبود ارتش آلمان کشور به طرد یهودیان ادامه داد. بار دیگر کمونیست لهستانی بی‌وطن شد (مگر آن که کمونیسم را وطن او به شمار آوریم) که او به رغم همه مشکلاتش به آن وفادار ماند. او و همسر و دو فرزند خردسال‌شان را به اردوگاه آوارگان در کوه‌های باواریا [در جنوب آلمان] فرستادند. آنجا به یکی از برادرانش برخورد که برخلاف شولک از کمونیسم نفرت داشت و طرفدار صهیونیسم بود. تاریخ با لبخندی کنایه‌آمیز به سرنوشت آنها نگاه می‌کرد: برادر صهیونیست ویزای مهاجرت به مونترآل گرفت و تا پایان عمرش در آنجا ماند، حال آنکه شولک و خانواده کوچکش را آژانس یهود به بندر مارسی منتقل کرد و در پایان ۱۹۴۸ از آنجا با کشتی راهی حیفا شدند.

در اسرائیل، شولک سال‌ها با نام شائول زندگی کرد، گرچه هرگز یک اسرائیلی واقعی نشد. حتی شناسنامه‌اش هم او را چنین نشان

نمی‌داد. شناسنامه‌اش او را بر حسب ملیت و دین یهودی تعریف می‌کرد – زیرا از دهه ۱۹۶۰ دولت برای همه شهروندان، از جمله بی‌دینان پر و پا قرص، دینی ثبت کرده بود – اما او همیشه بیشتر کمونیست بود تا یهودی، و بیشتر طرفدار یدیش^۱ بود تا لهستانی. با اینکه یاد گرفت به زبان عبری ارتباط برقرار کند به این زبان چندان علاقه‌ای نداشت و با خانواده و دوستانش به زبان یدیش حرف می‌زد. شولک حسرت «سرزمین یدیش» اروپای شرقی و اندیشه‌های انقلابی را می‌خورد که پیش از جنگ در آنجا به جوش و خروش و غلیان درآمده بود. در اسرائیل احساس می‌کرد که دارد سرزمین مردمان دیگر را می‌ذدد؛ گرچه در این مورد تقصیری نداشت، همچنان آن را ذددی به شمار می‌آورد. بیزاری آشکار او نه از سایراهای^۲ بومی که او را تحقیر می‌کردند، بلکه از آب‌وهواه محلی بود. باد گرم مدیترانه شرقی به او نمی‌ساخت. فقط اشتیاق او را به برف‌های سنگینی که خیابان‌های وُوج را می‌پوشاند بیشتر می‌کرد، برف لهستان که آرام‌آرام در یاد او محظی شد تا زمانی که چشمانتش را برای آخرین بار بست. رفقای قدیم بر سر گورش سرود «اترناسیونال» خواندند.

برناردو در ۱۹۲۴ در بارسلونا، کاتالونیا، به دنیا آمد. سال‌ها بعد او را داو صدا می‌زدند. مادر برناردو، مانند مادر شولک، در تمام عمرش زنی مذهبی بود، گرچه به جای کنیسه به کلیسا می‌رفت. اما پدرش خیلی زود از هرگونه دل مشغولی شدید با روح دست کشیده بود و مانند بسیاری از فلزکاران دیگر در بارسلونای سورشی آثارشیست شد. در آغاز جنگ داخلی اسپانیا، تعاوونی‌های آنارشیست-سنديکالیست از جمهوری چپ‌گرای جوان حمایت می‌کردند و عملأً تا مدتی بر بارسلونا حکومت داشتند. اما نیروهای جناح راست طرفدار فرانکو

۱. Yiddish؛ زبان مکالمه اکثر یهودیان اروپای شرقی تا جنگ جهانی دوم که آمیزه‌ای از زبان آلمانی قرون وسطی و عبری است. – م.
۲. Sabra؛ یهودی متولد سرزمین اسرائیل. – م.

چندی بعد به شهر رسیدند و برناردو جوان در کنار پدرش در آخرین عقب‌نشینی از خیابان‌ها جنگید.

ثبت‌نام برناردو در ارتش فرانکو، چند سال پس از پایان جنگ داخلی، از دشمنی او با رژیم جدید نکاست. او که سربازی مسلح بود در ۱۹۴۴ به پیرنه فرار کرد و در آنجا به عبور دیگر مخالفان رژیم از مرز کمک کرد. در این حال مشتاقانه متظر آن بود که نیروهای امریکایی برسند و هم‌پیمان بی‌رحم موسولینی و هیتلر را سرنگون کنند. باعث کمال نومیدی او شد که آزادکنندگان دموکرات در این کار حتی سعی هم نکردند. برناردو چاره‌ای نداشت جز اینکه خودش از مرز عبور کند و فردی بی‌وطن شود. در فرانسه کارگر معدن شد، سپس به امید رسیدن به مکزیک قاچاقی سوار کشته شد. اما در نیویورک او را دستگیر کردند و با دستبند به اروپا بازگرداندند.

به این ترتیب در ۱۹۴۸ او نیز در بندر مارسی بود و در یکی از کارخانه‌های کشتی‌سازی کار می‌کرد. غروب روزی در ماه مه با گروهی از مردان جوان پرشور در کافه‌ای در کنار اسکله دیدار کرد. فلنر کار جوان، که هنوز در رؤیای زیبای انسانی تعاونی‌های انقلابی بارسلونا به سر می‌برد، قانع شد که کیبوتص^۱ در کشور جدید اسرائیل جانشین طبیعی آن تعاونی‌هاست. او بی‌کمترین ارتباط با یهودیت یا صهیونیسم سوار کشتی مهاجران شد و به حیفا رسید و بی‌درنگ به جبهه نبرد در دره لطرون اعزام شد. بسیاری از هم‌قطارانش در نبرد از پا افتادند اما او زنده ماند و بلافاصله به یک کیبوتص پیوست، درست همان‌گونه که آن روز بهاری در مارسی رؤیایش را دیده بود. آنجا با زن زندگیش ملاقات کرد. یک خاخام در آیینی شتاب‌آلود آن‌ها را به همراه چند زوج دیگر به عقد هم درآورد. در آن روزها خاخام‌ها هنوز از انجام این خدمت خوشحال می‌شدند و هیچ سؤال زائدی نمی‌پرسیدند.

۱. Kibbutz؛ مجتمع کار تعاونی.

اندکی بعد وزارت کشور متوجه شد که اشتباہی جدی صورت گرفته است: برناردو که اکنون به نام داو شناخته می‌شد یهودی نبود. با اینکه ازدواج ملغی نشد، داو را به جلسه‌ای رسمی فراخواندند تا هویت حقیقی اش را روشن کنند. در اداره دولتی که او را به آنجا برده بودند کارمندی نشسته بود که عرق چین بزرگ سیاهی بر سر گذاشته بود. آن موقع، حزب مذهبی-صهیونیستی مصراحی^۱ که وزارت کشور را اداره می‌کرد محتاط و مردد بود. هنوز بر سر زمین‌های «ملی» یا سیاست انحصار هویت پاپشاری نمی‌کرد. گفت و گوی این دو مرد کم‌بیش چنین بود:

کارمند گفت: «شما یهودی نیستید، آقا.»

داو در جواب گفت: «هیچ وقت نگفتم که هستم.»

کارمند با بی‌اعتنایی گفت: «مجبور می‌شویم شما را دوباره ثبت‌نام کنیم.»

داو در موافقت گفت: «اشکالی ندارد. بکنید.»

«ملیت شما چیست؟»

داو پیشنهاد کرد: «اسرائیلی؟»

کارمند گفت: «چنین چیزی وجود ندارد.»

«چرا؟»

کارمند وزارت آه کشید و گفت: «چون هیچ هویت ملی اسرائیلی وجود ندارد. کجا متولد شده‌اید؟»

«در بارسلونا.»

«پس می‌نویسیم "ملیت: اسپانیایی".»

«اما من اسپانیایی نیستم. من کاتالانی هستم و مخالف اینم که مرا اسپانیایی بنامند. من و پدرم در دهه ۱۹۳۰ برای همین می‌جنگیم.»

کارمند سرش را خاراند. تاریخ نمی‌دانست اما به مردم احترام می‌گذشت. «پس می‌نویسیم "ملیت": کاتالان.»

۱. Mizrahi؛ به معنای مشرقیون یا فرزندان مشرق [اشاره به یهودیان محلی خاورمیانه].

داو گفت: «بسیار خوب!»

به این ترتیب اسرائیل اولین کشور در جهان شد که ملیت کاتالانی را به رسمیت شناخت.

«خوب، آقا، دین شما چیست؟»

«من یک بی‌دین سکولار هستم.»

«نمی‌توانم بنویسم "بی‌دین". کشور اسرائیل چنین گروهی را به رسمیت نمی‌شناسد. دین مادرتان چه بود؟»
«آخرین بار که دیدمش هنوز کاتولیک بود.»

کارمند خیالش راحت شد و گفت: «پس می‌نویسم "دین: مسیحی".»
اما داو که طبعاً آدم آرامی بود کم کم بی‌طاقت می‌شد. «من شناسنامه‌ای را که می‌گوید مسیحی هستم نمی‌خواهم. هم با اصول من مخالف است و هم بی‌احترامی به خاطره پدرم است که آنارشیست بود و در جنگ داخلی کلیساها را آتش می‌زد.»

کارمند باز هم سرش را خاراند، گزینه‌ها را سبک سنگین کرد و راه حل را پیدا کرد. داو از دفتر وزارت با شناسنامه‌ای آبی‌رنگ که ملیت و دین او را کاتالانی اعلام می‌کرد بیرون آمد.

در طی این سال‌ها داو تلاش بسیاری کرد تا نگذارد هویت ملی و دینی اش تأثیر بدی بر دخترانش بگذارد. می‌دانست که معلمان مدرسه اسرائیلی غالباً به «ما یهودی‌ها» اشاره می‌کنند، به رغم این واقعیت که بعضی از شاگردان یا والدین شاگردان‌شان ممکن است عضو آن گروه نباشند. از آنجا که داو ضد دین بود و همسرش با ختنه شدن او مخالف بود، امکان گرویدن به دین یهود نبود. وقتی رسید که به جست‌وجوی ارتباطی خیالی با مارانوها (نوکیشان اجباری) اسپانیا برآمد اما وقتی که دخترانش بزرگ شدند و به او اطمینان خاطر دادند که یهودی‌نبودنش مشکلی برای آنها ایجاد نمی‌کند او هم این جست‌وجو را رها کرد.

خوشبختانه گورستان‌های کیبوتص غیریهودیان را بیرون نرده‌ها یا در گورستان‌های مسیحی دفن نمی‌کنند، مثل همه جوامع اسرائیلی

دیگر. بنابراین داو در همان قطعه زمینی دفن شده است که دیگر اعضای کیبوتص در آن دفن شده‌اند. با این همه شناسنامه‌اش ناپدید شده، هرچند بعید است که آن را با خود به سفر آخرت برده باشد. این دو مهاجر، شولک و برناردو، به وقتیش صاحب نوه‌های اسرائیلی مشترک شدند. پدرشان دوست دو مردی بود که داستان‌شان در اینجا آغاز می‌شود.

داستان دوم — دو دوست «بومی»

محمود یک (نام هر دو قهرمان این داستان محمود است) در ۱۹۴۵ در بندر یافا به دنیا آمد. در دهه ۱۹۵۰ هنوز چند محله عرب‌ها بود که ساکنانش در دوره نزاع به غزه نگریخته بودند و اجازه داشتند در شهر زادگاه خود زندگی کنند. این محمود در کوچه‌های فقرزدۀ شهر بزرگ شد که تقریباً همه ساکنانش مهاجران یهودی بودند. برخلاف جمعیت دشت شارون [در میان کوه‌های مرکزی مملکت اسرائیل] و جلیل [در شمال فلسطین]، فلسطینی‌های یافا تنگدست و یتیم شده بودند؛ شمار ساکنان اصلی بازمانده در شهر کمتر از آن بود که فرهنگی مستقل را حفظ کنند و جامعه مهاجر از برقراری ارتباط یا آمیزش با آن‌ها امتناع می‌کرد.

یکی از راه‌های برونشفت از محله کوچک و محدود یافای عرب حزب کمونیست اسرائیل بود. محمود جوان به جنبش جوانان آن پیوست و در آن با اسرائیلی‌های همسن‌وسال خود آشنا شد. این جنبش این امکان را نیز به او داد که عبری را خوب یاد بگیرد و در «ارض اسرائیل» که هنوز بسیار کوچک بود سفر کند و با آن آشنا شود. از این گذشته، این جنبش او را از آموزش مختص‌صری که در مدرسه عربی دیده بود فراتر برد و او مانند شولک لهستانی آثار انگلیس و لینین را مطالعه کرد و به خواندن آثار نویسنده‌گان کمونیست سراسر دنیا همت گماشت. راهنمایی جوان اسرائیلی دوستش داشتند و او همیشه با کمال میل به رفقایش کمک می‌کرد.

محمود با پسری اسرائیلی که یک سال از خودش کوچک‌تر بود دوست شد. دیدگاه مشترکی داشتند و محمود به دوستش کمک کرد تا با زندگی خیابانی سخت و پر مشقت یافا سازگار شود. قدرت بدنی محمود باعث می‌شد پسر جوان‌تر احساس امنیت کند، حال آنکه زبان تنده این‌یک گاه گره از کار محمود باز می‌کرد. با هم بسیار صمیمی شدند. نهانی ترین رازهایشان را به هم می‌گفتند. این دوست فهمید که رؤیای محمود این است که او را موشه بنامند و در میان بچه‌ها قبولش کنند. بعضی غروب‌ها که در خیابان‌ها پرسه می‌زدند، محمود خودش را موشه معرفی می‌کرد و فروشنده‌گان دوره‌گرد و مغازه‌داران را از یهودی بودنش مطمئن می‌ساخت. اما نمی‌توانست هویت دیگرش را برای مدتی طولانی حفظ کند و همیشه دوباره می‌شد همان محمود همیشگی. غرورش هم به او اجازه نمی‌داد به خانواده‌اش پشت کند. امتیازی که محمود به عنوان عرب از آن برخوردار بود معافیت از خدمت سربازی بود. اما دوستش اعلانی مبنی بر فراخوان به خدمت دریافت کرد که آن‌ها را به جدایی تهدید می‌کرد. آخر هفته‌ای در سال ۱۹۶۴ در ساحل زیبای یافا نشسته بودند و درباره آینده فکر می‌کردند. بی‌دغدغه خیال‌پردازی می‌کردند و تصمیم گرفتند به محض تمام شدن خدمت سربازی دوست محمود دور دنیا سفر کنند و شاید اگر بخت یارشان باشد دیگر مجبور نباشند به اسرائیل بازگردند. برای محکم کردن این تصمیم سرنوشت‌ساز با احتیاط کف دستشان را بریدند و آنها را به هم فشردند و مانند دو پسرک احمق قسم خوردند که راهی آن سفر بزرگ شوند.

محمود متظر مرد جوان‌تر ماند تا خدمت ملی‌اش را تمام کند. این خدمت دو سال و نیم طول کشید. اما وقتی دوستش برگشت عوض شده بود — عاشق و در بند عاطفه و سردرگم. با اینکه عهدهشان را به یاد داشت دودل شد. مجدوب سرزندگی تل آویو شده بود. وسوسه‌های فراوان این شهر بزرگ‌تر از آن بود که بشود در برابرش مقاومت کرد. محمود با شکیبایی متظر ماند اما سرانجام باید می‌پذیرفت که دوستش

بسیار دل‌بسته هیجان اسرائیلی بودن است و نمی‌تواند از آن دل بکند. بنابراین محمود تسلیم شد و پولش را پس انداز کرد و از آنجا رفت. آهسته‌آهسته از اروپا گذشت و اسرائیل را هرچه دورتر و دورتر پشت سر خود گذاشت تا آنکه به استکھلم رسید. به رغم سرمای ناآشنا سوئد و برف سفید کورکننده، سخت تلاش کرد تا خود را با محیط سازگار کند. در یک شرکت آسانسورسازی شروع به کار کرد و نصابی ماهر شد.

اما در زمستان‌های طولانی شمال هنوز هم در رؤیای یافا بود. هنگامی که می‌خواست ازدواج کند برگشت به جایی که زمانی وطنش بود اما، وقتی سه‌ساله بود، تاریخ تصمیم گرفته بود که آنجا وطن او نباشد. زنی مناسب پیدا کرد و او را به سوئد برد و در آنجا با او خانواده‌ای را به عرصه رساند. به‌نحوی این فلسطینی اهل یافا اسکاندیناویایی شد و فرزندانش با زبان سوئدی بزرگ شدند. زبان بومی‌شان را به مادرشان یاد دادند. دیرزمانی بود که محمود دیگر دلش نمی‌خواست اسمش موشه باشد.

محمود دیگر در ۱۹۴۱ در دهی کوچک که حالا خیلی وقت است از بین رفته به دنیا آمد، در نزدیکی بندر عَکا [در شمال اسرائیل]. در ۱۹۴۸ که خانواده‌اش از جنگ داخلی به لبنان گریخت او پناهنه‌ش شد و زادگاهش از روی زمین محو شد. بر ویرانه‌های آن یک روستای یهودی بنا شد که رو به ترقی داشت. یک سال پس از جنگ، یک شب بی‌مهتاب، محمود و خانواده‌اش بی‌سروصدا از مرز گذشتند و راه خانه بستگانشان را در روستای جدیده در جلیل در پیش گرفتند. به این ترتیب محمود در شمار کسانی قرار گرفت که سالیان سال آن‌ها را «غاییان حاضر» می‌نامیدند —پناهندگانی که در کشور زادگاهشان ماندند اما سرزمین و اموالشان را از دست دادند. این محمود دوم بچه رؤیاپرداز بالستعدادی بود که با فصاحت و تخیلش معلمان و دوستانش را شگفتزده می‌کرد. او هم مانند محمود اول به حزب کمونیست

پیوست و اندکی بعد در میان اعضای عادی آن به عنوان روزنامه‌نگار و شاعر معروف شد. به حیفا کوچ کرد که در آن موقع بزرگ‌ترین شهر مختلط یهودی-عربی در اسرائیل بود. آنجا با مردان و زنان جوان اسرائیلی آشنا شد و شعرش مخاطبان هرچه بیشتری جذب کرد. شعر جسوسرانه‌اش «شناسنامه»، که در ۱۹۶۴ سروده شد، تمام یک نسل از عرب‌های جوان را هم در اسرائیل و هم در خارج از مرزهای آن به هیجان آورد. این شعر با چالشی غرورآمیز با یکی از کارمندان وزارت کشور اسرائیل آغاز می‌شود:

ثبت کن!
من عرب
و شماره شناسنامه‌ام پنجاه‌هزار
هشت فرزند دارم
و نهمی بعد از تابستان می‌آید
خشمنگین خواهی شد؟

اسرائیل شهر و ندان بومی غیریهودی اش را به همراه داشتن شناسنامه‌ای وادر می‌کرد که در آن ملیت‌شان نه یهودی یا فلسطینی بلکه عرب ذکر شده بود. شگفت آنکه به این ترتیب اسرائیل یکی از چند کشور انگشت‌شمار در دنیا شد که هم ملیت کاتالانی را به‌رسمیت شناخت هم ملیت‌های عرب را. هنوز چیزی نگذشتند بود که شاعر پیش‌بینی کرد شمار فزاینده ساکنان غیریهودی در اسرائیل کم‌کم مایه نگرانی مقامات و سیاستمداران خواهد شد.

چندی نگذشت که به محمود برچسب فتنه‌گر زدند. در دهه ۱۹۶۰ اسرائیل هنوز از شاعران بیش از شهیدان می‌ترسید. بارها دستگیر شد و به بازداشت خانگی محکوم شد و در دوره‌های آرام از ترک حیفا بی‌اجازه پلیس منع شد. آزار و محدودیت‌ها را با خونسردی بردارانه،

ونه شاعرانه، تحمل کرد و آرامش را در دوستانی می‌یافت که به زیارت آپارتمان او در محلهٔ وادی‌النسناس^۱ حیفا می‌آمدند.

در میان دوستان دور او کمونیست جوانی اهل یافا بود. این رفیق عربی نمی‌دانست اما اشعار محمود با ترجمهٔ عربی تخیل او را برانگیخت و او را وسوسه کرد که دستی در نوشتن بیازماید. وقتی که از ارتش مرخص شد گاه برای دیدن شاعر به حیفا می‌رفت. گفت‌وگویشان هم ایمان او را به مبارزهٔ تقویت کرد و هم عامل بازدارندهٔ مفیدی در برابر نوشتن شعر بچگانه بود.

در پایان سال ۱۹۶۷ مرد جوان دوباره به حیفا رفت. ضمن شرکت در فتح اورشلیم شرقی مجبور بود به دشمن شلیک کند و ساکنان وحشت‌زده را مروع کند. اسرائیلی‌ها سرمیست پیروزی بودند؛ عرب‌ها از تحقیر جان به لب شده بودند. دوست جوان محمود بوی گند جنگ را احساس می‌کرد و خودش هم این بوی گند را می‌داد. دلش می‌خواست همه‌چیز را رها کند و از کشور برود. اما می‌خواست با شاعری که ستایشش می‌کرد نیز برای آخرین بار دیدار کند.

در طی جنگ در شهر مقدس محمود را با دستبند از خیابان‌های حیفا به زندان بردند. سرباز او را پس از آزادی‌اش دید. شب بی‌خواب مستانه‌ای را گذراندند، غرق در بخار الکل در کنار پنجره‌هایی که دود سیگار تیره‌شان می‌کرد. شاعر کوشید ستایشگر جوانش را به ماندن و مقاومت کردن و نه فرار به شهرهای بیگانه و ترک زادگاه مشترک‌شان مجاب کند. سرباز نومیدی‌اش را به زبان آورد و بیزاری‌اش را از فضای عمومی نمایش پیروزی، و بیگانگی‌اش را از خاکی که بر آن خون بیگناهان را ریخته بود. در پایان شب هرچه خورده بود بالا آورد. در میانه روز شاعر او را با خواندن ترجمهٔ شعری که با دمیدن نخستین روشنایی روز سروده بود بیدار کرد، «خواب دیدن سربازی سوسن‌های سپید را»:

تلقی اش از خانه
آن سان که به من گفت
نوشیدن قهوه مادرش بود
و شب‌ها سالم به خانه بازگشتن
از او پرسیدم:
و سرزمین؟
گفت:
نمی‌شناسمش

در ۱۹۶۸، شعری فلسطینی درباره سربازی اسرائیلی که می‌تواند بابت خشونتش و از دست دادن خویشنداری در نبرد احساس پشیمانی کند و از شرکت در فتح سرزمین دیگران دچار احساس گناه شود در دنیای عرب خیانت پنداشته می‌شد — یقیناً چنین سربازان اسرائیلی وجود نداشتند. شاعر حیفا سخت سرزنش شد، حتی به همکاری فرهنگی با دشمن صهیونیست متهمش کردند. اما این وضع دوام نیافت. اعتبار او پیوسته بیشتر شد و دیری نگذشت که نماد مقاومت غرور آمیز فلسطینیان در اسرائیل شد.

سرانجام سرباز کشور را ترک کرد اما شاعر پیش از او رفته بود. دیگر تحمل خفغان پلیس و آزار و اذیت همیشگی را نداشت. مقامات اسرائیلی به سرعت شهر وندی سؤال‌انگیز او را لغو کردند. هرگز فراموش نکردند که شاعر وقیح نخستین عرب در اسرائیل بود که شناسنامه‌اش را خودش صادر کرد، حال آن‌که اصلاً قرار نبود هویتی داشته باشد.

شاعر از پایتختی به پایتخت دیگر سفر می‌کرد و در تمام این مدت شهرتش بیشتر می‌شد. سرانجام در دوره بهبود گذرا و گرمای روابط ناشی از طرح اسلو اجازه یافت بازگردد و در رام الله، در ساحل غربی، مستقر شود. اما از ورود به اسرائیل منع شد. فقط پس از مرگ یکی از

دوستان نویسنده‌اش، مقامات امنیتی کوتاه آمدند و به محمود اجازه دادند برای چند ساعت هم که شده نگاهی به صحنه‌های دوره کودکیش بیندازد. چون مواد منفجره همراهش نبود چند بار دیگر پس از آن اجازه ورود یافت.

در این میان، سرباز سال‌های زیادی را در پاریس گذراند و در خیابان‌های زیباییش قدم می‌زد و درس می‌خواند. سرانجام وداد. به رغم بیگانگی، سودای دیدن شهری که در آن بزرگ شده بود بر او چیره گشت و بنابراین به جای ناخوشایندی که هویتش در آن جعل شده بود بازگشت. زادگاهش که ادعای «کشور مردم یهودی» را داشت با رغبت او را پذیرا شد.

و اما کشور تنگ‌تر از آن بود که شاعر سورشگری را که در خاکش زاده شده بود و دوست قدیمش را که آرزو داشت موشه باشد، در خود جای دهد.

داستان سوم — دو دانشجوی (غیر) یهودی

ژیل¹ که نام مادر بزرگش را بر او گذاشته بودند در پاریس به دنیا آمد و بزرگ شد. دختری سرزنشده و شتابکار بود که اولین پاسخش همیشه نه بود. اما به رغم این نهی لجو جانه یا شاید به دلیل آن، دانشجویی ممتاز بود، هرچند معلم‌اش به ندرت تحملش می‌کردند. پدر و مادرش به همه خواسته‌هایش تن می‌دادند، حتی هنگامی که ناگهان تصمیم به یادگیری زبان مقدس گرفت. امیدوار بودند دانشمند شود اما او تصمیم گرفت در اسرائیل زندگی کند. در سورین فلسفه خواند و همزمان زبان‌های یidisش و عبری را آموخت. یدیش را به این دلیل انتخاب کرد که زبان مادر بزرگش بود که هرگز او را ندیده بود، و عبری را به این دلیل که می‌خواست زبان فرزندان آینده‌اش باشد.

پدرش در اردوگاه‌ها زندانی بود. نجاتش را بیشتر مرهون کمک هم‌بندی‌های آلمانی‌اش بود و به این ترتیب آنقدر بخت یارش بود که پس از جنگ به پاریس بازگردد. مادرش، گیزلا، که در تابستان ۱۹۴۲ به همراه او زندانی شد، یکراست از اردوگاه اجباری درانسی^۱ [در حومه شمال شرق پاریس] به آشویتس فرستاده شد. از آنجا جان سالم بهدر نبرد. پدرش به حزب سوسیالیست فرانسه پیوست و در آنجا با همسر آینده‌اش آشنا شد. صاحب دو دختر شدند که اسم یکی شان را ژیزل گذاشتند.

ژیزل از هنگامی که به دبیرستان می‌رفت آثارشیستی بی‌پروا بود که با بازمانده‌های گروه‌های افسانه‌ای شورش‌های مه ۶۸ معاشرت داشت. هفده ساله که شد ناگهان اعلام کرد که صهیونیست است. در آن زمان کتاب‌های زیادی به زبان فرانسه درباره سرنوشت یهودیان فرانسوی در دوره اشغال نازی‌ها وجود نداشت و ژیزل ناچار بود به نوشته‌های عمومی درباره آن دوره خرسند باشد که با ولع آنها را می‌خواند. می‌دانست که بسیاری از کسانی که از اردوگاه‌های مرگ جان سالم بهدر بردند به اسرائیل رفته بودند اما مادربزرگش گیزلا جانش را از دست داده بود. ژیزل به دنبال زنان یهودی شبیه او می‌گشت و آماده پذیرفتن مهاجرت به اسرائیل شد.

در زمستان ۱۹۷۶ در کلاس‌های فشرده عبری که آژانس یهود در قلب پاریس برگزار می‌کرد شرکت کرد. معلمش یک اسرائیلی زودرنج و حساس بود. ژیزل او را با سؤال‌هایش به ستوه می‌آورد و در تصحیح اشتباهات او در صرف افعال پیچیده درنگ نمی‌کرد. با اینکه اظهارات انتقادی او به مذاق معلمش خوش نمی‌آمد معلمش را سر شوق می‌آورد و معلم هم مقابله به مثل نمی‌کرد: بهترین دانش آموز کلاس بود و معلم ناگزیر به او احترام می‌گذاشت.

با این همه، در پایان سال ژیزل ناگهان دیگر سر کلاس‌ها حاضر نشد. معلم عبری از خود می‌پرسید نکند ناخواسته در یکی از بحث‌های کلاس او را آزرده باشد. چند هفته بعد که کلاس رو به پایان بود ناگهان دوباره سروکله‌اش پیدا شد، مغورتر از همیشه اما با ته‌مايه‌ای از اندوه در چشمانش. به معلم‌ش اطلاع داد که تصمیم گرفته دیگر عربی نخواند.

ژیزل برای تدارک سفرش به اسرائیل به آژانس یهود رفته بود. آنجا به او گفتند که می‌تواند در دانشگاه عبری اورشلیم درس بخواند و مزایای معمول مهاجرت را دریافت کند اما یهودی به حساب نمی‌آید مگر اینکه تغییر دین دهد. ژیزل که همیشه اصرار می‌کرد که یهودی است و به نام خانوادگی یهودی خاص خود می‌باید می‌دانست که مادرش، به رغم یگانگی صمیمانه با شوهرش، غیریهودی بود. این را هم می‌دانست که در دین یهود هویت دینی فرزند برگرفته از هویت مادر است اما این را فقط یک مسئله تشریفاتی بی‌اهمیت پنداشته بود. چون جوان و بی‌تاب بود و نیز معتقد بود که تاریخچه خانواده پدرش دلایل کافی را برای هویت شخصی او فراهم می‌کند انتظار داشت که مسائل به راحتی حل شود.

گستاخانه به زبان فرانسه از کارمند آژانس یهود پرسیده بود که آیا او خودش مؤمن است یا نه. در پاسخ گفت نه. سپس از او پرسید که چه طور فردی غیرمذهبی که خود را یهودی می‌داند می‌تواند به فرد غیرمذهبی دیگری که خود را یهودی می‌پنداشد توصیه کند که برای پیوستن به مردم یهودی و کشورشان تغییر دین دهد؟ نماینده قوم یهود با لحنی خشک جواب داد که این قانون است و اضافه کرد که در اسرائیل پدر ژیزل نمی‌توانست با مادرش ازدواج کند زیرا فقط ازدواج دینی مجاز است. ناگهان ژیزل فهمید که به قول معروف به لحاظ ملی حرامزاده است. با اینکه خود را یهودی می‌پنداشت و از زمان صهیونیست شدنش دیگران نیز او را یهودی به شمار می‌آورdenد آنقدر یهودی نبود که بتواند رضایت کشور اسرائیل را جلب کند.